

گرفته‌ام چگونه ما را پس میاری؟»

گفت: «هم اکنون اگر بروی می فهمی کی بر راه تست.» مقصودش سپاهی بود که از پشت سر این گروه به بخارا خذاه ناخته بود.

آنگاه افشین روبه روی جعفر به ابوسعید گفت: «خدایت از خوبستن و هم از امیرمؤمنان پاداش خیر دهد، نمی دانستم که در کار سپاه و راه بردن آن بصیری، چنان نیست که هر که سرخوبیش بستر دگگوید که ایستادن در جایی که رغبت دارد از نبرد کردن در جایی که رغبت ندارد بهتر است. اگر این کسان که پایین تو اند و به کمینی که پایین کوه بود اشاره کرد تاخت می آوردند، این داوطلبان پیراهن پوش را چگونه می دیدی؟ وضعیتشان چگونه می شد و کی بود که فراهمشان کند؟ سپاس خدای را که سلامتشان داشت. در اینجا بمان و مرو، تا هیچکس اینجا نماند.»

آنگاه افشین روان شد، رسم وی این بود که وقتی بازگشت آغاز می کرد، پرچم دسته‌ها و سواران و پیادگان آن سرازیر می شدند، دسته دیگر ایستاده بود و میان آن و این دسته یک تیررس بود و نزدیک نمی شد تا ببیند که همه کسان دسته‌ای که پیش از آن رفته بود عبور کرده اند و راه برای آن خالی مانده است. آنگاه نزدیک می شد و دسته دیگر با سواران پیادگان سرازیر می شد، پیوسته چنین بود، هر دسته‌ای می دانست از پی کدام دسته باز می گردد. هیچ دسته‌ای بر دسته دیگر پیشی نمی گرفت، مؤخر نیز نمی شد.

بدین سان بود تا وقتی که همه دسته‌ها روان می شدند و هیچ کس جز بخارا - خذاه نمی ماند که بخارا خذاه سرازیر می شد و گردنه را خالی می کرد. در آن روز افشین به همین ترتیب بازگشت، ابوسعید آخرین کس بود که بازگشت. همین که سپاه از محل بخارا خذاه می گذشت و محلی را که کمین در آن بوده بود می دیدند، می دانستند برایشان چه آماده شده بود.

آنگاه کافرانی که می خواسته بودند محلی را که بخارا خذاه حفظ می کرده بود بگیرند پراکنده شدند و به جاهای خویش باز رفتند.

افشین روزی چند در خندق خویش در روزالروذ بمسند، داوطلبان از تنگی علوفه و توشه و خرجی شکایت بدو بردند، بدانها گفت: «هر کس از شما صبوری می کند، صبوری کند و هر که صبوری نمی کند راه گشاده است به سلامت باز گردد که سپاه امیر مؤمنان و مقرری بگیران وی بامند و در گرما و سرما با من می مانند، من از اینجا نمی روم تا برف بیفتد.»

پس داوطلبان برفتند و می گفتند: «اگر جعفر را گذاشته بود و ما را گذاشته بود این بذرا گرفته بودیم، او بجز وقت گذرانیدن نمی خواهد.»

پس گویی داوطلبان و زخم زبانها که می زدند که افشین پیکار نمی خواهد و قصد وقت گذرانیدن دارد، بدو رسید. یکیشان گفته بود که در خواب دیده بود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدو گفته بود: «به افشین بگو، اگر با این مرد نبرد نکنی و در کار وی نکوشی این کوهها را گویم که ترا سنگباران کند.» کسان در اردوگاه آشکار از این سخن آوردند گویی نهانی بود.

افشین کس به طلب سران داوطلبان فرستاد و احضارشان کرد و گفت: «خوش دارم که این مرد را به من بنمایانید که کسان خوابهای گونه گونه می بینند.»

آن مرد را همراه جماعتی از مردم پیش وی آوردند که بدو سلام گفت و تقربش داد و نزدیک برد و بدو گفت: «خواب خویش را برای من حکایت کن، وحشت میار و شرم مدار که تو پیام می گویی.»

گفت: «فلان دیدم و بهمان دیدم.»

گفت: «خدا همه چیز را بیش از همه کس می داند و این که مقصود وی از این مخلوق چه بود، اگر می خواست به این کوهها بگوید کسی را سنگباران کند کافر را سنگباران می کرد و زحمت وی را از ما برمی داشت، چگونه مرا سنگباران

می کند که زحمت کافر را از او بردارم، وی را سنگباران می کرد و حاجت نداشت که من با او پیکار کنم. من می دانم که هیچ رازی از خدانها نمی ماند. وی از قلب من خبر دارد که برای شما، ای مسکینان، چه می خواهم.»

یکی از داوطلبان گفت: «ای امیر، اگر شهادت در پیش است ما را از آن محروم مدار که مقصود و مطلوب ما ثواب و رضای خداست، ما را واگذار تا با اجازه توبه تنهایی پیش رویم، شاید خدا فتحمان نصیب کند.»

افشین گفت: «می بینم که همت هاتان آماده است. چنین پندارم که این کار را خدا می خواهد، انشاء الله نیکو است. شمارا عبید و مردم نیز راغبند. خدا می داند که رای من چنین نبود، اما همین دم چنین شد به سبب سخنانی که از شما شنیدم، امیدوارم این را خواسته باشد و نیکوست، به برکت خدای هر روز که خوش دارید عزیزت کنید تا بدانها هجوم بریم که قوت و نیرویی جز به کمک خدا نیست.»

قوم، خوشدل برون شدند و یاران خویش را بشارت دادند. هر که قصد بازگشت داشت بماند، هر که نزدیک بود و مقدار چند روز راه رفته بود و این را شنید بازگشت. مردمان روزی را وعده نهادند، دستور داد سپاه و سواران و پیادگان و همه کسان آماده شوند و عیان کرد که بی دریغ خواهان پیکار است.

افشین حرکت کرد و مال و توشه برداشت. در اردو استری نماند، جز آنکه کجاوه ای برای زخمیان بر آن نهادند، طبابت پیشگان را همراه خویش برداشت، کیک و سویق و چیزهای دیگر، هر چه مورد نیاز بود برداشت. مردم پیش رفتند تا سوی بذا بالا رفت و بخارا خداه را در گردنه نهاد در محلی که می نهاد بود، آنگاه فرش چرمین گسترده و کرسی برای وی نهادند و بر آن نشست چنانکه می کرده بود.

افشین به ابودلف گفت: «به داوطلبان بگوهر طرف برای شما آسانتر است بدان بس کنید.» به جعفر گفت: «همه سپاه پیش روی تو است با کمان داران و نقت-

اندازان، اگر مردانی بخواهی به تومی دهم، هر چه نیازداری و می خواهی بگیر و به برکت خدای عزیمت کن و از هر محلی که می خواهی نزدیک شو.»

گفت: «می خواهم آهنگ محلی کنم که در آنجا بودم.»

گفت: «سوی آن شو.»

آنگاه ابوسعید را پیش خواند و گفت: «تو با همه یارانانت پیش روی من باش و هیچکس از شما نرود.» احمد بن خلیل را پیش خواند و گفت: «تو با یارانانت این جا بمان و بگذار جعفر با همه مردانی که باویند عبور کند، اگر پیادگان یا سوارانی خواست، کمکش می کنیم و سوی وی می فرستیم.»

ابودلف و یاران وی را که از داوطلبان بودند روانه کرد که سوی دره سرازیر شدند و از همانجا که بار اول بالا رفته بودند سوی دره بزد بالا رفتند، و چنانکه آنروز کرده بودند به دیوار آویختند. جعفر حمله برد و در بند را بکوفت چنانکه بار اول کرده بود، و بر در بایستاد. کافران لختی دراز با وی مقاومت آوردند. افشین یکی را فرستاد که یک کیسه دینار همراه داشت. گفت: «سوی یاران جعفر شو و بگو: کی پیش می رود؟ و مشت پر - از دینار بر او ریز.»

کیسه دیگری به یکی از یاران خویش داد و گفت: «سوی داوطلبان شو این مال را همراه ببر، با طوقها و بازویندها، به ابودلف بگویی هر کس از داوطلبان را که نیک کوش دیدی بدو چیز بده.» مستصدی آب را ندا داد و گفت: «برو در دل نبردگاه با آنها باش که ترا به چشم خویش ببینم، سویی و آب همراه ببر که قوم تشنه نمانند و محتاج بازگشت نباشند.» با یاران جعفر نیز در مورد آب و سویی چنین کرد.

سر کوهبانان را خواست و گفت: «هر کس از داوطلبان را در نبردگاه دیدی که تبری به دست دارد، پنجاه درم به نزد من دارد.» و یک کیسه درم بدو داد. با یاران

جعفر نیز چنین کرد؛ کوهبانان را تبر بدست سوی آنها فرستاد. صندوقی پیش جعفر فرستاد که در آن طوق و بازو بند بود و گفت: «این رابه هر کس از یاران خویش که خواستی بده، و این بجز آنست که نزد من دارند و تو از جانب من تعهد می کنی که مقریشان افزوده شود و نامهایشان را به امیر مؤمنان بنویسم.»

کار نبرد، به نزد دربالا گرفت و طولانی شد. آنگاه خرمیان در را گشودند و به مقابله یاران جعفر درآمدند و از در به کنارشان زدند. از سوی دیگر نیز به داوطلبان حمله بردند و دو پرچم از آنها گرفتند و از دیوار فرودشان افکندند و با سنگ زخمیشان کردند، چندان که در آنها اثر کرد و در کار نبرد سستی گرفتند و متوقف شدند.

جعفر به یاران خویش بانگ زد که نزدیک یست کس از آنها پیش دویدند و پشت سپرهای که همراه داشتند زانو زدند و مقابل حریفان جدا از همدیگر بمانندند که نه آنها به طرف اینان پیش روی می کردند و نه اینان به طرف آنها می رفتند، بدین سان بیودند تا کسان نماز نیمروز را بکردند.

افشین ارابه‌هایی آورده بود. یکی از ارابه‌ها را از آن سوی که جعفر بود بردر نهاد و یک ارابه دیگر را از طرف دره از آن سوی که داوطلبان بودند. ارابه‌ای که از سوی جعفر بود، جعفر مدتی دراز آن را پیش میراند تا ارابه میان آنها و خرمیان افتاد، پس از آن یاران جعفر بکوشیدند و ارابه را از جای بکنند و سوی اردوگاه بردند. دو گروه همچنان مقابل و جدا از هم بودند و تیرو سنگ در میانشان بکار بود، آنها بردیوارشان بودند و بردر و اینان زیر سپرهاشان نشسته بودند. پس از آن به نبرد پرداختند و چون افشین این را بدید نگران شد که دشمن، در قوم طمع آرد و پیادگانی را که پیش از آن آماده کرده بود روانه کرد تا به جای داوطلبان بایستادند. یک دسته نیز سوی جعفر فرستاد که پیادگانی جزو آن بود.

جعفر گفت: «گرفتاری من از کمی مردان نیست که مردان کار آمد با من هست، اما برای نبرد جایی نیست که پیش روند. اینجا محل برای یک یا دو مرد هست که

بر آن ایستاده‌اند.» آنگاه نبرد قطع شد.

افشین بدویام داد که به برکت خدای باز گردد.

جعفر بیامد، افشین استرانی را که آورده بود و کجاوه بر آن بود فرستاد که زخم‌داران را با کسانی که از سنگ آسیبی دیده بودند و تاب راه رفتن نداشتند در آن نهادند و کسان را بگفت تا باز گردند که سوی خندق خویش در روزالروذ باز گشتند و کسان از فتح در آن سال نومید شدند و بیشتر داوطلبان برفتند.

آنگاه افشین از پی دو جمعه آماده شد و چون دل شب شد پیادگان تیر انداز را که مقدار هزار مرد بودند روانه کرد و به هر کدامشان یک مشک داد و یک کیک، به بعضی‌شان پرچمهای سیاه داد و چیزهای دیگر و آنها را به هنگام غروب خورشید فرستاد و با آنها بلدها روانه کرد که همه شب را در کوههای ناشناس و سخت، از بیراهه راه پیمودند و به کوهی بلند رسیدند آن سوی تپه‌ای که آذین بر آن توقف می‌کرد.

به آنها دستور داده بود که کس از حضورشان مطلع نشود تا وقتی که پرچمهای افشین را دیدند و نماز صبح را بکردند و نبرد را بدیدند، پرچمها را بر نیزه ها کنند و طلبها را بزنند و از بالای کوه سرازیر شوند، و خرمیان را با تیروسنگ بزنند، اما اگر پرچمها را ندیدند تکان نخورند تا خبر از جانب وی بیاید.

آنها چنین کردند، هنگام سحر به قلّه کوه رسیدند، مشکهارا از دره آب کرده بودند. بالای کوه رفتند، لختی از شب رفته بود که افشین کس به نزد سرداران فرستاد که آماده و مسلح شوند که او هنگام سحر برمی‌نشیند و چون پاره‌ای از شب برقت بشیر ترك و سردارانی از مردم فرغانه را که با وی بودند روانه کرد و دستورشان داد که زیر یک تپه پایین دره‌ای که از آن آب گرفته بودند جای گیرند. تپه زیر کوهی بود که آذین بر آن بود. افشین دانسته بود که کافر هر وقت سپاه سوی وی رود

پایین آن کوه کمین می‌کند.

بشیر و فرغانیان به آنجا رفتند که می‌دانست خرمیان در آنجا سپاهی به حالت کمین دارند. آنها هنگام شب برفتند به طوری که بیشتر مردم اردوگاه از کارشان بیخبر ماندند، آنگاه کس پیش سرداران فرستاد که آماده باشید که با سلاح سوار شوید که امیر هنگام سحر حرکت می‌کند.

وقتی سحر آمد، افشین برون شد و کسان را نیز بیرون فرستاد، نفت اندازان را با ابزار نفت اندازی و شمع بیرون فرستاد به ترتیبی که بیرون می‌فرستاده بود. نماز صبح را بکرد و طبل بزد و برنشست تا به جایی رسید که هر نوبت در آنجا توقف می‌کرد. برای وی فرش چرمین گسترده‌ترند و کرسی نهادند، چنانکه رسم وی بود. چنان بود بخارا خداه هر روز بر گردنه‌ای که جای همیشگی بود می‌ایستاد، اما آن روز بخارا خداه را با ابوسعید و جعفر خیاط و احمد بن خلیل در مقدمه نهاد. مردم در آن وقت از این آرایش شگفتی کردند، به آنها گفت به تپه‌ای که آذین بر آن بود نزدیک شوند و آن را در میان گیرند، در صورتی که پیش از آنروز از این کار منعشان می‌کرده بود.

کسان با این سرداران چهار گانه که نامشان را بگفتم برفتند تا به دور تپه رسیدند، جعفر خیاط در سمت پهلوی بد بود، ابوسعید پهلوی وی بود، بخارا خداه پهلوی ابوسعید بود و احمد بن خلیل پهلوی بخارا خداه بود و همگی به دور تپه چون حلقه‌ای شدند.

آنگاه از پایین دره سرو صدا برخاست، معلوم شد کمینی که زیر تپه توقفگاه آذین جای داشته بود به بشیر ترک و فرغانیان تاخته که با آنها به نبرد پرداخته‌اند. مدتی جنگ میانشان در گیر بود. مردم سپاه سرو صدایشان را شنیدند و کسان به جنبش آمدند، افشین بگفت که ندا دهند: ای مردم این بشیر ترک است و فرغانیان که

من آنها را فرستاده‌ام و به کمیتی برخوردارند، تکان نخورید.

وقتی پیادگان تیرانداز که پیش رفته بودند و بالای کوه رسیده بودند این را شنیدند، پرچم‌ها را چنانکه افشین دستورشان داده بود بالا بردند. مردم پرچم‌هایی دیدند که از کوهی بلند می‌آمد، پرچم‌های سپاه. مابین سپاه و کوه نزدیک فرسخ بود، پرچمداران از بالا به طرف کوه آذین سرازیر بودند، پرچم‌ها بالا برده بودند و سرازیری را پیش گرفته بودند و آهنگ آذین داشتند.

وقتی مردم سپاه آذین پرچمداران را دیدند، آذین گروهی از پیادگان همراه خویش را که از خرمیان بودند، سوی آنها فرستاد، اما مسلمانان از دیدن نشان بیمناک شدند. افشین کس پیش آنها فرستاد که اینان مردان ما هستند که ما را بر ضد آذین یاری می‌دهند.

در این وقت جعفر خیاط و یارانش به آذین و یاران وی حمله بردند و به طرف آنها بالارفتند و حمله‌ای چنان سخت بردند که آذین و یارانش را به دره ریختند. یکی از آنها که در سمت ابوسعید بود به نام معاذ پسر محمد، یا محمد پسر معاذ، به همراه تنی چند حمله برد، معلوم شد که زیر پای اسبان آنها چاههایی حفر شده که دست اسبان در آن می‌رود، و سواران ابوسعید در آن افتادند. افشین کوهبانان را فرستاد که دیوار منزلهای خویش را بکنند و این چاهها را با آن پر کنند که چنین کردند، آنگاه کسان یکباره به خرمیان حمله بردند.

و چنان بود که آذین بالای کوه گاوی آماده کرده بود که سنگی بر آن بود، چون کسان بر او حمله بردند گاورا به طرف آنها راند که راه آنرا گشودند که به پایین غلطید، آنگاه از هر سوی حمله بردند.

وقتی بابک دید که یاران او را در میان گرفته‌اند از یک سوی بند از دری که مقابل افشین بود برون شد. در، تا تپه‌ای که افشین بر آن بود بقدر یک میل فاصله داشت. با جمعی که همراه وی بودند بیامد که سراغ افشین را می‌گرفتند. یاران

ابودلف به آنها گفتند: «این کیست؟»

گفتند: «بابک است که آهنگ افشین دارد.»

ابودلف کس بنزد افشین فرستاد و این را به او خبر داد. افشین یکی را فرستاد که بابک را می شناخت و در او نگریست، آنگاه سوی افشین بازگشت و گفت: «بله، او بابک است.»

افشین برنشست و سوی بابک رفت و نزدیک وی شد تا به محلی رسید که سخن وی را و سخن یارانش را می شنید، پیکار در ناحیه آذین در گیر بود بابک بدو گفت: «از امیر مؤمنان امان می خواهم.»

افشین گفت: «این را به تو عرضه کرده بودم، هر وقت بخواهی امان به تو داده می شود.»

گفت: «هم اکنون می خواهم، به شرط آنکه مهلتی به من دهی که خسانواده خویش را بردارم و آماده شوم.»

افشین بدو گفت: «به خدا بارها ترا اندرز داده ام، اما اندرز مرا نپذیرفته ای. اکنون اندرزت می دهم که همین امروز با امان بیرون شوی بهتر از فرداست. گفت: «ای امیر پذیرفتم و بر این سرم.»

افشین بدو گفت: «پس گروگانهایی را که خواسته بودم بفرست.»

گفت: «بله، اما فلان و فلان، بر این تپه اند، بگویارانت دست بدارند.»

گوید: فرستاده افشین رفت که مردم را باز دارد بدو گفتند که: پرچمهای فرغانیان وارد بدشده و آن را بالای قصرها برده اند.

پس افشین برنشست و مردم را بانگ زد. افشین وارد شد و مردم نیز وارد شدند. کسان با پرچمها بالای قصر بابک رفتند. در قصرهای خویش که چهار قصر بود ششصد مرد را کمین نهاده بود، که مردم به آنها رسیدند و با پرچمها بالای قصرها رفتند. خیابانهای بدو میدان آن از مسلمانان پر شد. کمینان درهای قصرها را گشودند

و پیاده بیرون شدند و با مسلمانان به نبرد پرداختند. بابک برفت تا وارد درهٔ مجاور هشتادسر شد. افشین و همه سردارانش بر در قصرها به نبرد مشغول بودند. خرمیان بسختی نبرد میکردند، نفت اندازان را احضار کرد که نفت و آتش بر آنها همی ریختند، در این اثنا مسلمانان به ویران کردن قصرها مشغول بودند - تا همگیشان کشته شدند. افشین فرزندان بابک را با کسانی از خانوادۂ شان که در بند با آنها بودند گرفت. وقتی شب در آمد افشین دستور بازگشت داد که بازگشتند. بیشتر خرمیان در خانه‌ها بودند. افشین به خندق روزالروز بازگشت.

گویند بابک و یارانش که با وی وارد دره شده بودند، وقتی بدانستند که افشین سوی خندق خویش رفته، سوی بند بازگشتند و چندان که توانستند توشه برگرفتند و مالهای خویش را نیز برداشتند، آنگاه وارد دره‌ای شدند که مجاور هشتاد سر بود. و چون روز بعد در آمد، افشین برون شد و وارد بند شد و در شهر^۱ بایستاد و بگفت تا قصرها را ویران کنند. پیادگان فرستاد که در اطراف شهر بگشتند و کسی از کافران را نیافتند، پس کوهبانان را بالا فرستاد که قصرها را ویران کردند و بسوختند. سه روز این کار را کرد تا خزینه‌ها و قصرهای بابک را بسوخت و خانه و قصری در شهر نگذاشت مگر آن را بسوخت و ویران کرد.

آنگاه افشین بازگشت و بدانست که بابک با بعضی از یاران خویش گریخته است. افشین به شاهان ارمنیه و بطریقان آنجا نوشت و خبرشان داد که بابک با گروهی که همراه داشته گریخته و به دره‌ای رفته و از آنجا به طرف ارمنیه برون شده که بر شما می‌گذرد. و دستورشان داد که هر کدامشان ناحیهٔ خویش را محفوظ دارند و هیچکس از آنجا نگذرد مگر آنکه وی را بگیرند و بشناسند.

آنگاه جاسوسان پیامدند و خبر دادند که وی در دره است. دره‌ای بود با علف و درخت بسیار که یک طرف آن به ارمنیه بود و طرف دیگرش به آذربایجان و سپاه

بدانجا فرود شدن نمی توانست و هر کس آنجا نهان می شد دیده نمی شد، از بس که درخت و آب داشت. يك جنگل بود و دره را جنگل می نامیدند.

افشین به هر کجا که می دانست از آنجا راهی به سوی جنگل سرازیر می شود و یا بابک می تواند از آن راه برون شود کس فرستاد و بره راه و هر يك از آن جاها سپاهی نهاد، از چهارصد تا پانصد جنگاور و همراهشان کوهبانان فرستاد که راه را به آنها بنمایند و دستورشان داد که شبانگاه راه را حراست کنند که هیچ کس از آنجا برون نشود.

افشین برای هر يك از این سپاهها از اردوگاه خویش آذوقه می فرستاد. این سپاهها پانزده سپاه بود. بدین گونه بی بودند تا نامه امیر مؤمنان رسید که مهر طلایی بر آن بود و امان بابک در آن بود.

افشین کسانی از یاران بابک را که از وی امان خواسته بودند و يك پسر بزرگ بابک که بزرگتر فرزندش بود از آن جمله بود، پیش خواند و به او و اسیران گفت: «این چیزی بود که از امیر مؤمنان امید نداشتم و طمع نمی کردم که برای او در این حال که هست، امانی بنویسد، کی از شما آنرا می گیرد و به نزد وی می برد؟»

اما هیچ کس از آنها بدین جرئت نیاورد، یکیشان گفت: «ای امیر میان ما هیچ کس میان مانیت که جرئت کند با این به نزد وی رود.»

افشین بدو گفت: «وای تو، او از این خرسند می شود.»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، ما این را بهتر از تو می دانیم.»

گفت: «ناچار باید خویشان را بذل من کنید و این نامه را به او برسانید.»

دو کس از آنها برخاستند و بدو گفتند: «ای امیر تعهد کن که عیالان ما را مقرر می دهی.» و افشین این را تعهد کرد.

آن دو کس نامه را گرفتند و روان شدند و همچنان در جنگل می‌گشتند تا به وی رسیدند، پسر بابک همراه آنها نامه‌ای نوشته بود و خبیر را معلوم وی داشته بود و از او خواسته بود که به امان درآید که برای وی نیکتر است و به سلامت نزدیگر.

نامه پسر بابک را بدو دادند که آنرا بخواند و گفت: «شما چه می‌کردید؟» گفتند: «آن شب عیالان ما اسیر شدند، جای ترا نمی‌دانستیم که به نزدت آییم، به جایی بودیم که بیم کردیم بگیرندمان و امان خواستیم.» بابک به آن کس که نامه را همراه داشت گفت: «این را نمی‌شناسم، اما تو ای پسر زن بدکاره چگونه بر این جرئت آوردی که از نزد آن پسر زن بدکاره به نزد من آیی؟» و او را گرفت و گردنش را بزد و نامه را همچنان مهرزده به سینه‌اش بست و نگشود.

آنگاه به آن دیگر گفت: «برو و به آن پسرزن بدکاره - مقصودش پسر خودش بود - که به من می‌نویسد، بگو، و بدو نوشت: اگر به من پیوسته بودی و دعوت خویش را دنبال کرده بودی تا روزی کار به تورد پسر من بودی، اما اکنون به نزد من به درستی پیوست که مادر بدکاره‌ات خراب بوده. ای پسر زن بدکاره، شاید که من پس از این زنده بمانم، من عنوان سالاری داشته‌ام و هر کجا باشم یا بسام کنند، شاه باشم، اما تواز تخمه‌ای هستی که خیری در آن نیست. شهادت می‌دهم که پسر من نه‌ای، یک روز که زنده باشی و سالار باشی از آن بهتر که چهل سال زنده باشی و بنده‌ای باشی زبون.»

آنگاه بابک از جای خویش برفت و سه کس را با آن مرد همراه کرد که وی را از یکی از جاها بالا بردند، سپس به بابک پیوستند، و او همچنان در آن جنگل بیود تا توشه‌اش تمام شد و از کنار راهی که یکی از سپاهها بر آن بود برون شد. محل راه

کوهی بود که آب در آن نبود و سپاه نتوانسته بود بر راه بماند که از آب دور بود. سپاه از راه دور شده بود و نزدیک آب رفته بود. دو کوهبان و دو سوار بر راه نهاده بودند که آنرا حراست کنند، میان سپاه و راه نزدیک یک و نیم میل بود. هر روز دو سوار و دو کوهبان بر راه، نوبتی بودند. یک روز به هنگام نیمروز، آنجا بودند که بابک و یارانش برون شدند و کسی را ندیدند و دو سوار و دو کوهبان را ندیدند و گمان بردند سپاهی آنجا نیست. پس بابک برون شد با دو برادرش عبدالله و معاویه و امادرش و یکی از زنانش که دختر کلندانیه نام داشت. از راه درآمدند و به آهنگ رمینیه روان شدند. دو سوار و دو کوهبان آنها را بدیدند و کس به نزد سپاهیان فرستادند که ابوالساح سالارشان بود که ما سوارانی دیدیم که می گذشتند و ندانیم کیان بودند.

کسان برنشستند و روان شدند و از دور در آنها نگریستند که بر چشمه آبی فرود آمده بودند و ناشتا می کردند، و چون کسان را بدیدند، کافر بدوید و برنشست و هر که با وی بود برنشست، او بگریخت، معاویه و مادر بابک و زنی را که همراه وی بود گرفتند. غلامی از آن بابک با وی بود، ابوالساح معاویه و مادر بابک و آن دوزن را سوی اردوگاه فرستاد. بابک برفت تا وارد کوهستان ارمینیه شد و در کوهها کمین - واز می رفت، عاقبت محتاج خوردنی شد.

و چنان بود که همه بطریقان ارمینیه، نواحی و اطراف خویش را محفوظ داشته بودند و به دیدگاههای خویش سفارش کرده بودند که هیچ کس، از آنها نگذرد مگر او را بگیرند و شناسایی کنند و دیدبانها همگی محتاط بودند.

چون بابک به گرسنگی افتاد، از بلندی ای نظر کرد و کشتکاری را دید که در یکی از درهها باگاو خویش شخم می زد، به غلام خویش گفت: «به نزد این کشتکار فرو شو و چند دینار و درهم با خویشتن بیر، اگر نان با وی هست بگیر و به او بده.»

کشتکار، شریکی داشت که به حاجت خویش رفته بود. غلام به نزد کشتکار فرود شد. شریکش، وی را ازدور بدید و همان جای دور ایستاد که از رفتن به نزد شریک خویش هراسان بود و می دید که شریکش چه می کند. غلام به کشتکار چیزی داد، کشتکار برفت و نان را برگرفت و آن را به غلام داد، شریکش همچنان ایستاده بود و بدو می نگرست و گمان برد که نان وی را به زور گرفته و گمان نبرد که چیزی به او داده است. پس سوی دیدگاه دوید و به آنها خبر داد که مردی سوی آنها آمده که شمشیر و سلاح دارد و نان شریکش را در دره گرفته.

سالار دیدگاه که در کوههای پسر سنباط بود برنشست و خبر را به پسر سنباط رسانید. پسر سنباط همراه گروهی برنشست و شتابان سوی وی رفت، وقتی به کشتکار رسید که غلام به نزد وی بود، بدو گفت: «این کیست؟»

کشتکار گفت: «این مردی است که بر من گذشت و از من نان خواست که دادمش.»

به غلام گفت: «آقایبت کجاست؟»

گفت: «آنجاست.» و به بابک اشاره کرد. به دنبال غلام رفت و بدو رسید که پیاده شده بود، و چون چهره بابک را بدید او را بشناخت. پسر سنباط، به خاطر وی از اسب خویش پیاده شد و نزدیک شد و دستش را ببوسید، آنگاه گفت: «سرور من به کجا؟»

گفت: «آهنگ دیار روم دارم.» یا جایی را که نام رد.

بدو گفت: «نه جایی را می یابی و نه کسی را که بهتر از من حق تو را بشناسد و شایسته تو باشد که به نزد وی باشی، جای مرا می شناسی، میان من و سلطان کاری نیست و هیچ کس از یاران سلطان به نزد من وارد نمی شوند. از کار من و شهر من واقفی، همه بطریقانی که آنجا هستند مردم خاندان تواند که از آنها

فرزندان داشته‌ای.»

و این از آن رو بود که وقتی بابک می‌دانست که بنزد یکی از بطریقان دختری یا خواهری زیبا هست کس به طلب وی می‌فرستاد، اگر او را پیش بابک نمی‌فرستاد براو هجوم می‌برد وزن را می‌گرفت و همه مال بطریق را از اثاث و غیره می‌گرفت و به زور به شهر خویش می‌برد.

آنگاه پسر سنباط بدو گفت: «به نزد من و در قلعه من باش که منزل تو است و من بنده توام، این زمستان را در آن باش، آنگاه در کار خویش بیندیش.»
و چنان بود که بابک به زحمت و سختی افتاده بود و به گفتار سهل پسر سنباط اعتماد کرد. بدو گفت: «درست نیست که من و برادرم به یکجا باشیم، شاید یکی از ما را بیابند و یکی دیگر بماند. من بنزد تو می‌مانم و عبدالله برادرم بنزد پسر اصطفانوس (استیغین) می‌رود، نمی‌دانیم چه خواهد شد، جانشینی نداریم که به دعوت ما قیام کند.»

پسر سنباط بدو گفت: «فرزندانت بسیارند.»

گفت: «در آنها خیری نیست.» و مصمم شد که برادر خویش را به قلعه پسر اصطفانوس بفرستد که بدو اعتماد داشت.

پس بابک با پسر سنباط به قلعه اورفت. صبحگاهان عبدالله به قلعه پسر اصطفانوس رفت و بابک به نزد پسر سنباط اقامت گرفت.

پسر سنباط به افشین نوشت و بدو خبر داد که بابک به نزد وی و در قلعه اوست افشین بدو نوشت: «اگر این درست باشد به نزد من و به نزد امیر مؤمنان هر چه بخواهی داری.» و در نامه خویش برای وی پاداش خیر مشلت کرد.

آنگاه افشین بابک را برای یکی از خاصان معتمد خویش وصف کرد و او را بنزد پسر سنباط فرستاد و بدو نوشت و خبر داد که یکی از خاصان خویش را بنزد وی فرستاده و خوش دارد که بابک را ببیند و او را برای افشین وصف

کند.

اما پسر سنباط نگران شد که بابک خراسان شود و به آن مرد گفت: «وی را نمی‌توانی دید مگر به وقتی که به طعام خویش سرگرم است و غذا می‌خورد. وقتی دیدی که ما غذا خواستیم، جامهٔ طباحان بومی ما را به برکن و بپا، گویی طعام می‌آری یا چیزی می‌بری، در آنوقت وی به طعام خویش سرگرم است، چنان که می‌خواهی او را از نظر بگذران، آنگاه برو و وی را برای یار خویش وصف کن.»

آن مرد به وقت طعام چنان کرد، بابک سر برداشت و بدو نگریست که ناشناس بود، گفت: «این مرد کیست؟»

پسر سنباط گفت: «یکی از مردم خراسان که نصرانی است و از مدتی پیش به ما پیوسته» و این را به مرد اشروسنی تلقین کرد.

بابک بدو گفت: «از کی اینجا ای؟»

گفت: «از فلان و فلان سال.»

گفت: «چگونه اینجا مقیم شده‌ای؟»

گفت: «اینجا زن گرفته‌ام.»

گفت: «راست گفتی. وقتی به کسی گویند: از کجایی؟ گوید: از جایی که زنم

هست.»

آنگاه آن کس بنزد افشین بازگشت و به او خبر داد و هرچه رادر آنجا از بابک دیده بود، برای وی وصف کرد.

افشین ابوسعید و بوزباره را بنزد پسر سنباط فرستاد و همراه آنها بدو نامه نوشت و دستورشان داد که نامهٔ وی را از راه با یکی از کافران پیش پسر سنباط فرستد و دستور داد که هرچه را پسر سنباط بگوید مخالفت وی نکنند.

آن دو کس چنین کردند. پسر سنباط به آنها نوشت که در جایی که وصف آن کرده بود بمانند و پسر سنباط توشه و آذوقه برای آنها فرستاد، تا وقتی که بابک را ترغیب کرد

که برای شکار برون شود. بدو گفت: «اینجا دره‌ای خوش است و تو در دل این قلعه دلگرفته‌ای، چه شود اگر برون شویم و باز و باشه^۱ و آنچه مورد نیاز است همراه ببریم و تا وقت غذا به شکار ملالتی ببریم.»

بابک بدو گفت: «اگر خواهی...» و بنا شد که صبحگاهان برنشینند.

پسر سنباط به ابوسعید و بوزباره نوشت و عزم خویش را به آنها خبر داد و دستورشان داد که یکیشان از این سوی کوه بیاید و دیگری از سوی دیگر، با سپاهشان، و هنگام نماز صبح کمین‌وار راه سپرند، و چون فرستاده‌ی وی بنزد آنها رسید از بالای دره بنگرند و چون بابک و وی را بدیدند سرازیر شوند و آنها را بگیرند.

صبحگاهان، وقتی پسر سنباط و بابک برنشستند، پسر سنباط فرستاده‌ای سوی ابوسعید روانه کرد و فرستاده‌ای سوی بوزباره، و به هر یک از فرستادگان گفت: «آن یکی را به فلان جای یار و آن یکی را به فلان جای، و از بالا مراقب ما باشید و چون ما را بدیدید بگویید: «همینانند، بگیریدشان»، می‌خواست بر بابک دگرگونه انماید و بگوید: «این سپاهی بود که آمد و ما را گرفت.» که خوش نداشت که وی را از منزل خویش به آنها تسلیم کند.

دو فرستاده بنزد ابوسعید و بوزباره رفتند و آنها را بردند تا بسالای دره‌ای رسیدند که بابک و پسر سنباط آنجا بودند و چون آنها را بدید با یاران خویش به طرف بابک سرازیر شدند، این از این سوی و آن از آن سوی، و آنها را بگرفتند که باشقها را به همراه داشتند. بابک جبهه‌ای سپید داشت و عمامه‌ای سپید و پاپوشی کوتاه. به قولی باشه‌ای به دست داشت و چون سپاهها را بدید که وی را احاطه کرده بودند بایستاد و به ابوسعید و بوزباره نگرستن گرفت، بدو گفتند: «فرود آی.» گفت: «شما کی هستید؟»

۱ - کلمه متن، باشق، معرب باشد پارسی. بگفته برهان، جانور دست شکاری از جنس

زردچشم و کوچکتر از باز. (م)

یکیشان گفت: «من ابوسعیدم.» و دیگری گفت: «من بوزباره‌ام.»

گفت: «خوب» و پابگردانید و پیاده شد. پسر سنباط در او می‌نگریست، سر به سوی پسر سنباط برداشت و او را دشنام گفت و گفت: «مرا به چیزی اندک به بهودان فروختی، اگر مال خواسته بودی و طلب کرده بودی ترا بیشتر از آن داده بودم که اینانت می‌دهند.»

ابوسعید بدو گفت: «برخیز و بر نشین.»

گفت: «خوب» پس او را برداشتند و سوی افشین بردند و چون نزدیک اردو گاه شد، افشین بالای برزند رفت، خیمه‌ای برای وی زدند و کسان را بگفت تا به دو صف شدند، افشین در خیمه سیاهی نشست و بابک را بیاوردند. افشین دستور داد نگذارند هیچ عربی میان دو صف در آید که بیم داشت یکی از آنها که بابک کسانش را کشته یا بلبه‌ای برای وی آورده او را بکشد یا زخم‌دار کند.

و چنان بود که زنان و کودکان بسیار بنزد افشین فراهم آمده بودند که می‌گفتند که بابک اسیرشان کرده بود و آزادگانند از عربان و دهقانان. افشین گفته بود تا جایگاهی بزرگ برای آنها آماده کنند و در آن سکو نشان داد و مسال برایشان مقرر کرد و دستورشان داد که به کسان خویش هر کجا هستند، بنویسند و هر که می‌آمد و زنی یا کودکی یا کنیزی را می‌شناخت و دو شاهد می‌آورد که او را می‌شناسد یا حرم یا خویشاوند اوست اسیر را به وی می‌داد. کسان بیامدند و بسیار کس از آنها را بگرفتند و بسیار کس از آنها بماند که منتظر بودند کسانشان بیایند.

آن روز که افشین دستور داد کسان دو صف بستند میان وی و بابک نیم میل فاصله بود. بابک را پیاده کردند که با جبه و عمامه و پاپوش، میان دو صف به‌راه افتاد تا بیامد و پیش روی افشین بایستاد. افشین در او نظر کرد، آنگاه گفت او را به اردوگاه ببرند که وی را سواره ببرند و چون زنان و کودکانی که در جایگاه بودند او را دیدند به چهره‌های خویش زدند و بانگ زدند و گریستند چندان که

صداهایشان بلند شد.

افشین به آنها گفت: «شما دیروز می گفتید: اسیرمان کردند اما امروز بر او می گرید، لعنت خدای بر شما باد.»

گفتند: «با ما نیکی می کرد.»

پس افشین بگفت تا بابك را وارد اطاعتی کردند و یکی از یاران خویش را بر او گماشت.

و چنان بود که وقتی بابك به نزد پسر سنباط اقامت گرفته بود، برادرش عبدالله به نزد عیسی بن یوسف بن اصطفانوس رفته بود، وقتی افشین بابك را بگرفت و به نزد خویش در اردوگاه برداشت و کس بر او گماشت جای عبدالله را بدو گفتند که به نزد پسر اصطفانوس است. افشین به پسر اصطفانوس نوشت که عبدالله را پیش وی فرستد. پسر اصطفانوس وی را پیش افشین فرستاد و چون عبدالله به دست افشین افتاد او را با برادرش در يك اطاق برداشت و گروهی را بر آنها گماشت که حفاظتشان کنند.

افشین به معتصم نوشت که بابك و برادرش را گرفته، معتصم بدو نوشت دستور داد که با آنها به نزد وی رود. وقتی می خواست سوی عراق رود کس بنزد بابك فرستاد که من می خواهم ترا به سفر ببرم، بنگر از ولایت آذربایجان به چه چیز مایلی؟

گفت: «میل دارم شهرم را ببینم.»

پس افشین در يك شب مهتابی کسانی را همراه بابك سوی بد فرستاد که در آن بگشت و تا به وقت صبح کشتگان و خانه‌ها را نگرید، آنگاه وی را به نزد افشین باز بردند. افشین یکی از یاران خویش را به وی گماشته بود. بابك خواست که از حفاظت وی معاف شود. افشین گفت: «چرا می خواهی از او معاف شوی؟»

گفت: «برای آنکه وقتی می آید دستش چرب است به نزد سرمن می خوابد

وبوی آن مرا آزار می‌دهد.» و افشین او را معاف داشت.

وقت وصول بابک به نزد افشین که در برزند بود ده روز رفته از شوال بود
وبوزبارد و دیوداد و طرف وی بودند.

در این سال محمد بن داود سالار حج بود.
آنگاه سال صدویست و سوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست و بیست و سوم بود

از جمله آن بود که افشین همراه بابک و برادرش به نزد معتصم رسید. گویند که
رسیدن وی به نزد معتصم به شب پنجشنبه بود سه روز رفته از صفر، به سامرا، و چنان
بود که از وقتی که افشین از برزند حرکت کرده بود تا وقتی به سامرا رسید، معتصم
هر روز اسب و خلعتی سوی وی می‌فرستاد.

معتصم از توجهی که به کار بابک و اخبار وی داشت و به سبب خرابی راه
از برف، از سامرا تا گردنه حلوان بر سر هر فرسخ اسبی لاغر میان نهاده بود و با آن
سواری بود که با خبر به ناخت می‌آمد تا از یکی به یکی دیگر برساند، دست به
دست. از حلوان تا آذربایجان نیز اسبان مرغ‌زا مرتب کرده بودند که به یکروز یا دو
روز آن را می‌تازاندند، آنگاه عوض می‌شد و اسب دیگر روان می‌شد. بر اسبان
جوانانی از اهل مرغ بودند. هر اسبی بر سر فرسخی بود. برای آنها بر سر کوه‌ها
دیدبانها نهاده بود به شب و روز و دستورشان داده بود که وقتی خبر به آنها رسید
بانگ بزنند. وقتی آنکه مجاور او بود بانگ را می‌شنید آماده می‌شد و همینکه یار وی
که آمدنش را بانگ زده بودند می‌رسید بر کنار راه ایستاده بود و کیسه چرمین (خریطه)
را از او می‌گرفت. کیسه چرمین از اردوگاه افشین تا سامرا چهار روزه می‌رسید یا

کمتر. وقتی افشین به پلهای حذیفه رسید، هارون بن معتمص با مردم خاندان معتمص از او پیشواز کردند. وقتی افشین با بابک به سامرا رسید وی را در قصر خویش در مطیره جای داد. در دل شب احمد بن ابی دواد، ناشناس برفت و بابک را بدید و با او سخن کرد، آنگاه پیش معتمص باز گشت و وصف بابک را با وی بگفت. معتمص صبر نیاورد و بر نشست و از میان دود دیوار حیر سوی بابک رفت و ناشناس به نزد وی وارد شد و او را بدید و در وی تأمل کرد، بابک او را نمی شناخت.

روز بعد، معتمص برای بابک بنشست، به روز دوشنبه یا پنجشنبه، کسان از درعامه تا مطیره صف کشیدند. معتمص می خواست او را انگشت نما کند و به کسان بنماید، گفت: «این را برچه باید برداشت و چگونه انگشت نما باید کرد؟»

حزام گفت: «ای امیر مؤمنان، چیزی انگشت نما ترا ذلیل نیست.»

گفت: «راست گفتمی.» و بگفت تا فیل را آماده کنند و بگفت تا قبای دیبایی به تن وی کردند، با کلاهی مدور از سمور. وی تنها بود.

محمد بن عبدالملک در این باب شعری گفت به این مضمون:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده اند

«و شیطان خراسان را برداشته

«اعضای فیل را رنگ نمی کنند

«مگر برای حادثه ای مهم.»

مردم از مطیره تا درعامه به دیدار وی بودند، از درعامه به نزد امیر مؤمنانش بردند. قصابی را احضار کرد که دودست و دوپایش را قطع کند، آنگاه بگفت تا جلاد وی را بیاورند، حاجب از درعامه برون شد و بانگ می زد: نود نود، که نام جلاد بابک بود. بانگ نود نود! نود نود! برخاست تا وی بیامد و وارد دارالعامه شد،

امیرمؤمنان بدو دستور داد که دودست و دوپای بابک را قطع کند، آن را قطع کرد و بابک بیفتاد. امیرمؤمنان به یکیشان گفت تا سرش را ببرد و شکمش را ببرد. سرش را به خراسان فرستاد و پیکرش را در سامرا به نزد گردنه بیاویخت که محل داروی شهره است.

آنگاه بگفت تا برادر بابک، عبدالله را همراه پسر شروین طبری به نزد اسحاق بن ابراهیم برند که در مدینه السلام جانشین وی بود و دستورش داد که گردن عبدالله را بزنند و با وی چنان کند که با برادرش کرده بودند، و او را بیاویزد.

وقتی طبری با وی به بردان رسید، عبدالله برادر بابک به پسر شروین گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسر شروین شاه طبرستان.»

گفت: «ستایش خدایا که یکی از دهقانان را برای من آماده کرد که کشتم را عهده کند.»

گفت: «کشتن ترا، این عهده می کند.» نود نود به نزد وی بود و همو بود که بابک را کشته بود.

بدو گفت: «تو یار منی و این بومی است. به من بگو آیا گفته اند که چیزی به من بخورانی یا نه؟»

گفت: «هر چه می خواهی بگو.»

گفت: «برای من پالوده ای مهیا کن.»

راوی گوید: در دل شب پالوده ای برای او مهیا کردند که از آن بخورد تا پرشد. سپس گفت: «ای ابوفلان فردا خواهی دانست که من دهقانم. انشاء الله.»

آنگاه گفت: «می توانی نبیدی به من بنوشانی؟»

گفت: «آری، اما بسیار مخور.»

گفت: «بسیار نمی خورم.»

گوید: پس چهار رطل شراب بیاوردند که نشست و آن را با ملایمت بنوشید، تا به نزدیک صبح، سپس به هنگام سحر حرکت کرد و او را به مدینه السلام برد و سر پل رسانید. اسحاق بن ابراهیم دستور داد تا دودست و دو پای او را قطع کنند که چیزی نگفت و سخن نکرد. دستور داد تا او را بیاویزند، که در مدینه السلام در سمت شرقی میان دو پل آویخته شد.

از طوق بن احمد آورده اند که وقتی بابک فراری شد، بنزد سهل پسر سنباط رفت، افشین، ابوسعید و بوزباره را فرستاد که بابک را از او گرفتند، سهل پسر خویش معاویه را همراه بابک بنزد افشین فرستاد که بگفت تا یکصد هزار درم به معاویه دهند. این را برای وی از امیر مؤمنان گرفت. بابک کمر بند جواهر نشان و تاج بطریقی و سهل بدین سبب بطریق شد.

کسی که عبدالله برادر بابک به نزد وی بود، عیسی بن یوسف بود که او را خواهر زاده اصطفانوس شاه یلقان می گفتند.

علی بن مره از یکی از او باش به نام مطر آورده که گفته بود: «ای ابوالحسن به خدا بابک پسر من بود.»

گوید: گفتم: «چگونه؟»

گفت: «پیش ابن رواد بودیم مادرش تر تو میزد یک چشم از بومیان ابن رواد بود، من به نزد وی جای می گرفتم. زنی تنومند بود، مرا خدمت می کرد و جامه هایم را می شست، روزی او را بدیدم و از شهوت زدگی سفر و طول عزوبت؛ بسراو جستم و بابک رادر رحمش نهادم.»

سپس گفت: پس از آن غیبتی داشتم، سپس باز رفتم، وی در کار زایدن بود در منزلی جای گرفتم، روزی به نزد من آمد و گفت: «وقتی شکم مرا پر کردی اینجا منزل می گیری و مرا رها می کنی؟» و شایع کرد که بچه از من است.

گفتم: «به خدا اگر نام مرا ببری ترا می کشم. و از من دست برداشت، به خدا

او پسرمن است.»

در آن وقت که افشین مقابل بابک بود، بجز مقررهای و آذوقه و کمکها هر روز که برمی نشست ده هزار درم جایزه داشت و هر روز که برنشتن نبود پنجهزار درم.

جمع کسانی که بابک در مدت بیست سال کشته بود دویست هزار و پنجاه و پنج هزار و پانصد کس بود. بریحی بن معاذ و عیسی بن محمد و زریق بن علی و محمد بن حمید طوسی و ابراهیم بن لیث و احمد بن جنید غلبه یافت، احمد را اسیر گرفت. سه هزار و سیصد و نوه کس با بابک اسیر شدند، از زنان مسلمان و کودکان که به دست وی بودند هفت هزار و ششصد کس گرفته شد، کسانی از فرزندان بابک که به دست افشین افتادند هفده مرد بودند با هفده زن از دختران و عروسانش.

معتمصم، افشین را تاج داد و دوشانه پوش^۱ جوهر نشان پوشانید، بیست هزار هزار درم بدو داد که از آن جمله ده هزار هزار درم جایزه وی بود و ده هزار هزار درم را میان مردم سپاه خویش بخش کند، و او را ولایتدارسند کرد. شاعران به نزد افشین رفتند و ستایش او گفتند و بگفت تا شاعران را جایزه دهند و این به روز پنجشنبه بود سیزده روز رفته از ربیع الآخر.

از جمله اشعاری که درباره وی گفتند شعر ابوتمام طایبی بود به این مضمون:

«نبرد، بند را زبون کرد

«که اکنون در خاک فرورفته

«و جز وحوش کس آنجا مقیم نیست

«وقتی این شمشیر در پیکار به کار افتد

«این دین را نیر و بخشد.

۱ - کلمه متن و شاح: پوشش زینتی است که روی لباس برشانه‌ها و پشت افکنند که آن را

اشارب نیز گویند و به روزگار ما خاص زنان است. (م)

«قدرت بکری بود که

«افشین، نرمشرق

«آنها باشمشیر به تصرف آورد

«و چنان شد که روبهان

«در میان آن بانگ همی زند

«در صورتی که دیروز

«شیری غران بود.»

در این سال توفیل بن میخائیل، فرمانروای روم، به مردم زبطره ساخت و اسیرشان کرد و شهرشان را ویران کرد و بی درنگ سوی ملطیه رفت و به مردم آنجا و مردم قلعه‌هایی از قلعه‌های مسلمانان و جاهای دیگر هجوم برد و چنانکه گفته‌اند بیشتر از یک هزار زن مسلمان را اسیر گرفت و مسلمانانی را که به دست وی افتادند اعضاء برید و چشمانشان را میل کشید و گوشها و بینی‌هاشان را برید.

سخن از سبب هجوم فرمانروای

روم به زبطره و ملطیه و اسیر گرفتن

زنان و اعضاء بریدن مردان مسلمان

گویند: سبب آن بود که افشین با بسابک سخت گرفته بود و وی را مقهور کرده بود که نزدیک هلاکت بود و چون نزدیک هلاکت رسید و یقین کرد که از نبرد افشین ناتوان است، به شاه روم توفیل پسر جرجس نوشت و بدو خبر داد که شاه عرب سپاهیان و جنگاوران خویش را روان کرده تا آنجا که خیاط خویش (یعنی جعفر بن - دینار) و طباح خویش (یعنی ایتاخ) را فرستاده و بر در وی کس نمانده اگر قصد رفتن سوی وی داری بدانکه در مقابل تو کس نیست که مانع شود.

بابک از این نامه که به فرمانروای روم نوشته بود امید داشت که اگر شاه روم